

برنامهنویسیت هانش



معشوق لہاز

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۴۱ - ۶۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

ناز معشوق

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: ناز معشوق: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۴۱-۶۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۸۹ ص. ۵/۱۴×۲۱ س.م.
فروست: مویه‌ی: ۳.
شابک: ۲-۳۴-۷۷۳۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۴۱-۶۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، -۷۹۲ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ن ۲ ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۲۶

ناز معشوق

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۶
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - 34 - 2



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۲۱

غزل: ۴۱

استقبال: محفل هستی

۲۳

غزل: ۴۲

استقبال: صوت دل

۲۶

غزل: ۴۳

استقبال: چین دو زلف

۳۱

غزل: ۴۴

استقبال: آتش عشق تو





۵۹

غزل: ۵۲

استقبال: گنج عشق

۶۳

غزل: ۵۳

استقبال: نسیم هستی

۶۶

غزل: ۵۴

استقبال: یکتایی

۶۹

غزل: ۵۵

استقبال: غمزهی نگاه

۷۲

غزل: ۵۶

استقبال: نگاه دیده

۷۶

غزل: ۵۷

استقبال: بندهی آزاده

۷۹

غزل: ۵۸

استقبال: اساس ایجاد

۳۴

غزل: ۴۵

استقبال: حریم حرم

۳۷

غزل: ۴۶

استقبال: پیر خواجهگان

۴۲

غزل: ۴۷

استقبال: سرسرای دو عالم

۴۵

غزل: ۴۸

استقبال: لوده‌ی بی همه‌کس

۴۸

غزل: ۴۹

استقبال: همت عاشقی

۵۲

غزل: ۵۰

استقبال: خیال خال

۵۵

غزل: ۵۱

استقبال: شکنج کنج لب



۸۳

غزل: ۵۹

استقبال: دلبر بی‌پرده

۸۷

غزل: ۶۰

استقبال: دولت عشق

پیش‌گفتار

آنان که در کوی نیک‌نامان ورود می‌یابند و خداوند آنان را رفیق خود می‌خواهد، یا عاشقان و مقرّبان محبوبی هستند و یا شوریدگان مُحبّ و سالکان مشتاق.

سالک محب از عقل حساب‌گر رهایی ندارد. او ملاحظات عقل در ایام فتنه‌انگیز را پیش چشم دارد. مُحب نمی‌تواند خود را از دیگر‌نمایی و رندی باز دارد و برای حفظ خویش از بدخواهان، حيله و دورویی نکند. این عرفان محبی است که تلبیس به میان می‌کشد و حيله‌های عرفانی می‌آموزد و تازه نمی‌تواند فخرِ معرفت تشبّهی خود را پنهان دارد. او جز شنفتن خبر دل، آمال و آرزویی ندارد؛ چه رسد به آن که بتواند سیرِ عشق را باز یابد یا از مظاهر گذر کند و به جای خوش داشتن صحبت با یاران و هواداران، فارغ از آنان، دیده و چهره و دلدار دل‌گردد؛ چنان‌که بیان محبوبان چنین است:

به لطف حق تو صفا کن که مابقی هیچ است!

رهایی از سر الطاف، عین الطاف است

محبوبی رفیقی جز حق تعالی ندارد؛ زیرا هیچ رفیقی جز حضرت حق،

خالی از خلل نیست و تنها وجود حق تعالی است که عشق است؛ با آن که تمامی آدم و عالم، عزیز و بی‌بدیل است:
 ندیده‌ام رفیقی که خالی از خلل است
 به غیر دلبر نازی که رونق غزل است
 ظهور حق تویی و جمله از تو شد ظاهر
 که جمله آدم و عالم، عزیز بی‌بدل است!
 ولی محب آرزوی وصل را در دل می‌پروراند:
 «دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
 ولی اجل به ره عمر رهزن امل است»
 در حالی که محبوبی برای هیچ پدیده‌ای انتظار وصل قایل نیست و تمامی را واصلائی فارغ می‌بیند:
 «ظهور من شده وصلت، وصال کی جویم؟
 که حسن روی تو در دل، حدیث مشتمل است»
 محب که عمری از پی تدبیرهای خردورزانه بوده، چون راه را با خستگی پیموده است، عقل را چنین تقبیح می‌کند:
 «ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست»
 ولی محبوبی، عشق را شکوفه‌ی عقل می‌بیند:
 «چهره‌ی عقل شد از عشق و بود عشق ز عقل
 عقل و عشقم به دل آن‌چه تو ندانی دانست»
 چنین رهیدن محب از عقل است که سبب می‌شود وی خسروان را قبله‌ی

حاجات جهان بیندارد و در تهافتی آشکار، به حساب‌گری‌های عقل، دل خوش دارد؛ خسروانی که بندگی اهل معرفت دارند! ولی عرفان محبوبی جز حق تعالی دید و دیده ندارد:
 «حضرت حق که به حق خیمه زده بر ناسوت
 غایت آرزوی حضرت درویشان است»
 این غیربینی در دیدن خویشتن خویش نیز نمود دارد:
 «بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او
 هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است»
 در حالی که محبوبی در انتقای کامل است:
 «نکو رضا و رضا باشد از من آن محبوب
 امیدم آن که رضایش، رضای خویشتن است»
 یار محب، یاری است که لعلی سیراب دارد و اعتنائی به محب ندارد و اگر بخواهد گوشه‌ی چشمی به او نماید، به خون محب تشنه است. البته محب نیز بر این پندار است که می‌تواند جان خود را تقدیم دارد.
 معشوقی سیاه چشم با مژگانی دراز که نمی‌شود کسی او را ببیند و بر او دل نبندد. محب نیز بر آن لولی سرمست عشق دارد و البته چنان به گران‌جانی خود غرّه است که خویش را برای خریداری او عزیز می‌دارد:
 «بنده‌ی طالع خویشم که درین قحط وفا
 عشق آن لولی سرمست خریدار من است»
 محبوبی دل بر لوده‌ای دارد که بی‌همه کس است و البته او آشنای دیرین

اوست که نه وی خریدار اوست؛ بلکه اوست که خریدار وی است:
 «لولی ساده‌ی سرمست گرفتارم کرد
 لوده‌ی بی‌همه کس جمله خریدار من است»
 بلکه اوست که خریدار اوست:
 «من نمودی ز ظهور توام، ای هستی‌بخش!
 روی تو باغ و گل و بلبل و گلزار من است»
 محب با بتان و سرشناسان در زیبایی، روزگار می‌گذرانند و غم ماه‌چهرگان
 و نظربازی با آنان را دارد:
 «روزگاری است که سودای بتان دین من است
 غم این کار، نشاط دل غمگین من است»
 همان‌گونه که خود به آن اقرار دارد:
 «دیدن روی تو را دیده‌ی جان‌بین باید
 وین کجا مرتبه‌ی چشم جهان‌بین من است»
 محبوبی را باید همت عشق خواند که با همه‌کس از در صفا و رفاقت
 می‌نشیند و غم او غم ضعیفان روزگار است:
 «عشق و مستی و صفا با همگان دین من است
 درد و رنج ضعفا در دل غمگین من است»
 محب در پی فقر است؛ از آن روی که فقر، دولت و حشمت است:
 «دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
 کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است»

محبوبی فقط گرفتار عشق است؛ عشقی که دور از هر گونه طمع و آلودگی
 به غیر، نفس، هوس، جهل و ظلم است:
 «من گذشتم ز سر فقر و شدم عاشق تو
 عشق تو حشمت من، مایه‌ی تمکین من است
 گنج عشقم که زدم خیمه به ویرانه‌سرا
 همت عاشقی اندر دل مسکین من است
 من به عشق تو شدم عاشق هر بودونمود
 عشق من خود اثری از گلِ نسرين من است
 سربه‌سر جمله جهان در نظرم هست، نگار!
 عشق فرهاد، همان قصه‌ی شیرین من است
 دیده دادم به دل و لب بزدم بر لب دوست
 دیده و لب خود از آن دلبر سیمین من است»
 این‌همانی و وحدت یاد شده، چنان اوجی دارد که محبوبی بر آن می‌شود
 تا چنین غزل گوید:
 «یارب این معجزه در بحر رسالت از چیست؟!
 هست از دین تو یا آن که ز آیین من است»
 محب از کعبه‌ی مقصودی سخن می‌گوید که دیگران در تماشای آن
 هستند و وی خار مغیلان راه آن را گل‌فرش خود می‌بیند و در این تماشاء،
 دیده بر خار (غیر) دارد:
 «یارب این کعبه‌ی مقصود تماشاگه کیست
 که مغیلان طریقش گل و نسرين من است»

همان طور که در خانقاه هم به غیربینی مبتلاست، خویش را می بیند و گوشه ای را که در آن جای گرفته و پیری را که دعایی دارد و دعایی را که ورد قرار می دهد و وردی را که دارد و پگاهی را که در آن است:

«منم که گوشه ی میخانه خانقاه من است

دعای پیر مغان ورد صبح گاه من است»
محبوبی در صفایی مستغرق است که خودبینی ندارد و دید و دیدنی چون دیده، تنها بر چهره ی جمال آن ماه نهاده است:

«صفای دیده و دل، درس خانقاه من است

جمال دلبر شادم همواره ماه من است»
محب هر از گاهی از آبادی و دولت می گوید. هرچند این آبادی در دم مرگ، با نگاه به «تیغ راست اجل خود» باشد:

«مگر به تیغ اجل خیمه برکنم و ر نی

رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است»
محبوبی هر چیزی را شکن در شکن کرده؛ حتی تیغ اجل خویش را که آن را نیز شکسته و خیمه ی خود را پیش از این و در ازل، بر باد داده است:

«شکسته تیغ اجل، رفته خیمه ام بر باد

وصول ذات و حیات تو رسم و راه من است»
محب نمی تواند حتی آن زمان که بر آستان معشوق است، فخر خویش را به میان نیاورد و ورود به ساحت قدسی معشوق را به خود نسبت ندهد:

«از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فراز مسند خورشید تکیه گاه من است»
چنین عارفی که مسند خویش را در آن بلند می بیند، در صورتی می تواند فخر به میان آورد که یکی را زشت و دیگری را زیبا ببیند و شوکران مقایسه به جام نوش بریزد و البته به هوش باشد که ادب نماید و گناه را به خود منتسب سازد:

«گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه من است»
اما محبوبی در انتقای کامل است:

«تو اختیار و ادب را ز ما میین ای دوست

ظهور عشق تو پیوسته خود گناه من است
نکو بریده ز هر چهره، زشت و زیبا چیست؟!»

حضور و رؤیت حق، سربه سر پناه من است»
محب چون نگاه بر خود دارد، حتی زمانی که می پندارد برای وصول به معشوق، تلاش پایانی خود را داشته است، به خون مردمک چشم خود و حال مردمان نگاه دارد، نه به عنایت معشوق:

«ز گریه مردم چشم نشسته در خون است

بین که در طلبت حال مردمان چون است»
محبوبی حتی در حال هجر، جز از معشوق نمی گوید:

«ز هجر روی تو جانا، دلم پر از خون است
نگر به حال نزارم که در غمت چون است»
این غیربینی گویی خط دیده‌ی محب است که در هیچ کلامی توقف و
ایستار ندارد:
«حکایت لب شیرین، کلام فرهاد است
شکنج طره‌ی لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت هم‌چو سرو دلجویی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است»
محبوبی هر پدیده‌ای را کلام متین حق تعالی یافته است:
«ز هر ظهور تو گشته مشام جانم خوش
به عشق لیلی من هرچه هست مجنون است!
قدت قیامت و، قامت مقام و منزلتم
جهان کلام و کلامت متین و موزون است»
محب غمگانه مویه سر می‌دهد و خود را درگیر جبری بی‌اختیار می‌بیند.
گویی وی پرکاری است که هرچه دور بردارد، باز در جای خود است و
غمگینی رختی نیست که از او کنده شود:
«چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار، که از اختیار بیرون است»
محبوبی راحتی و شادی را در همین کشش عشق می‌بیند:
«به دور نقطه‌ی لب، راحت جهان بینم
شکنج کنج لب ت چهره‌ساز گردون است»

محب در شناخت هستی و پدیده‌های آن، نکته‌ای را می‌بیند و هزاران
نکته می‌گذارد و اگر ریزبین و دقیق باشد و مو را ببیند، توان دیدن پیچش
مو را ندارد:
«تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است!»
محبوبی در نگاه جمعی خود، هیچ ذره‌ای را فرو نمی‌گذارد:
«هر آن کس بد کند بد بیند، ای دوست!
طبیعت هم کرام‌الکاتبین است»
جزء‌نگری‌های محب و بریده‌اندیشی، در شناخت خود و ماجرای که دارد
نیز وجود دارد؛ به‌گونه‌ای که بسیار می‌شود محدودنگری‌ها به خودبینی و
خودمحوری می‌انجامد:
«دل سراپرده‌ی محبت اوست
دیده آینه‌دار طلعت اوست»
محبوبی حتی کم‌تر از کمی، خودبینی و خودمحوری ندارد و از تمامی
خودی‌ها رهایی دارد و دور است:
«هستی آینه‌دار طلعت اوست
هرچه ظاهر شد از محبت اوست
من ندارم ز خود، خودی هرگز
گردنم بس که زیر منت اوست!»
محب، رؤیت قامت حق تعالی را نیز از همت بلند خود می‌بیند:

«تو و طوبی و ما و قیامت یار

فکر هر کس به قدر همت اوست»
محبوبی در رؤیت حق، طاقت خویش را چهره‌ای از همت خداوند می‌بیند،
نه از خود:

«قیامت آن پری، قیامت من

طاقتم چهره‌ای ز همت اوست»
محب چنان خودخواهی دارد که کمال خویش را به خود مستند می‌سازد؛
ولی حاضر نیست کمال دیگران را به دیگری نسبت ندهد و با این کار،
تعریض بر بی‌هنر بودن پدیده‌ای غیر از خود نداشته باشد و تنها خود را
صاحب دور این زمان بداند:

«هرگل نو که شد چمن‌آرای

ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هرکسی پنج روز نوبت اوست»
محبوبی نه تنها گل‌های روزگار، که خارهای آن را نیز گل می‌داند که با هم
گلستان جهان را شکل بخشیده‌اند و البته تمامی آن از رحمت حق تعالی
است. او عالم را دور اختصاصی پدیده‌ای نمی‌داند؛ بلکه هر ذره‌ای را دارای
دور و اثر، و صاحب آن را حق تعالی می‌داند:

«گل گل است و بُود خار هم گل

گلستان جهان ز رحمت اوست

در دو عالم که نیست دور کسی

دور ما هم ز دور نوبت اوست»
محب آن‌گاه که بخواهد برای یار، نثار و شادباشی داشته باشد، از غیر، مایه
می‌گذارد:

«نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قدّ تو هر سروبن که بر لب جوست»
محبوبی خویشتن خویش را در قمار هستی می‌بازد:
«نثار ناز تو کی می‌کنم گیاهان را؟!
فدای قدّ تو من خود، نه آن‌چه بر لب جوست!»
محب ماجرای شوق و اشتیاق خود را فتنه‌های گریزناپذیر می‌خواند:

«گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند

ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست»
محبوبی همواره ادب یار نگاه می‌دارد و به حقیقت انتظار می‌برد؛ بدون آن
که در توهم فتنه و خیال افسانه درگیر باشد:
«کم‌تر ز باد فتنه بگو در حریم یار

من در جوار عشقم و در انتظار دوست»
محب در برخورد با بدخواهان خویش، آزادمنشی از دست می‌نهد و از
این‌که دشمن شرمسار است و او فرخنده، خجسته و پیروز، منت‌گذار
حق تعالی است و آن را سپاس می‌گوید:
«دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک

منتّ خدای را که نی‌ام شرمسار دوست»

محبوبی به گونه‌ای با بدخواهان، به لطف و محبت خویش مواجه می‌شود
که هر بدخواهی را اسیر لطف و آزادگی خود می‌کند؛ نه شرمسار خویش:
سرتاسر وجود من از شور عشق اوست
کی اختیار مانده به جز اختیار دوست؟!
کم‌تر ز باد فتنه بگو در حریم یار
من در جوار عشقم و در انتظار دوست
دشمن چو شد اسیر، به لطف اسیر کن!
بس دیده‌ام که خصم شود شرمسار دوست

شش برجی است

خواج

۴۱

اگر به لطف بخوانی، مزید الطاف است
وگر به قهر بخوانی، درون ما صاف است
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

نکو

محفل هستی

بدون شرط و «اگر»، حسن تو به الطاف است
نه قهر و ترک و نه دوری، که جان من صاف است
همه وجود من آمد بیان وصف رخات
اگرچه وصف تو کردن خلاف انصاف است

خواجہ

ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب
که نور دیده‌ی عاشق ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف است
عدد که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطاف است

نکو

ز دیده و دل خود دیدنت بود آسان
اگرچه دیده و دل خود کشیده‌ی کاف است
بود همه دم و همت، ظهور عشق تو
به جان ذات چو ماتت که گفته کشاف است
طمع چه بوده که داری به دل؟ رهایش کن!
برو ز خطف و هم از دم، که چینش ناف است
نشسته‌ام به بر تو به صد دل و یک دل
منم ظهور تو دلبر که چهره‌ی قاف است
نکو جمال تو باشد به اوج و هم به حضيض
اگر نبوده چنین، گو که گفته‌ام لاف است



خواجہ

۴۲

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه‌ی غزل است
جریده رو، که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر، که عمر عزیز بی‌بدل است

نکو

صوت دل

ندیده‌ام رفیقی که خالی از خلل است
به غیر دلبر نازی که رونق غزل است
ظهور حق تویی و جمله از تو شد ظاهر
که جمله آدم و عالم، عزیز بی‌بدل است!

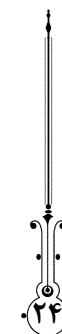
خواجہ

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است
به چشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
بگیر طرّهی مه چهره‌ای و قصّه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

نکو

عمل جمال وصال است و هم‌رهی با حور
هر آن چه از تو برآید سراسرش عمل است
نوا‌ی صوت دلم می‌دهد ندا از حق
چنان که شور غزل، هم‌ردیف مرتجل است
فدای طره‌ی گیسوی دلبرم، که رها
ز سعد و نحس دو ابروی زهره و زحل است

ناز معشوق



خواجہ

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر، رهزن امل است
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما، مست باده‌ی ازل است

نکو

ظهور من شده وصال، وصال کی جویم؟
که حسن روی تو در دل، حدیث مشتمل است
ز هوش و عقل و ز دانش رهیده‌ام عمری
که شورِ مستی من از حماسه‌ی ازل است
سرم به دولت حق آشنا، که در سینه
دلم رمیده ز ریب و ریای هر دغل است
فدای صافی و هم سادگی تو ای دوست!
که لطف تو به دلم چون مہی که در بغل است
نکو رضا بود، از کس شکایتی نکند
که عمرِ عالم فانی، سراسرش اجل است

ناز معشوق



خواج

۴۳

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز، غلام است!
گو شمع میارید در این جمع، که امشب
در مجلس ما ماهِ رخِ دوست تمام است

نکو

چین دو زلف

چون مه شده بی پرده و هر دم لب بام است
جانم به دل و دیده چو گل، در پی کام است
شور و شرر آتش عالم همه از اوست
وز چهره‌ی تابنده‌ی او، ماه قیام است!

خواج

در مذهب ما باده حلال است، ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام، حرام است
گو شم همه بر قول نی و نغمه‌ی چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس ما عطر میارید که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

نکو

بی لطف دلآرای مَهَم ره نشود طی
شد جمله حلالم که نگوییش حرام است
بی پرده بگویم به همه چشم و همه گوش
این روز گل است و شب آن، عید صیام است
شد مجلس ما محضر حسن تو دلآرام
از عطرِ سرِ زلفِ تو سرمست مشام است

خواجہ

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
ز آن رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

نکو

لعل لب و کام دهن و خال رخ یار
شیرین تر از این هر سه بگو تا که کدام است؟!
گردیده مقیم دل من خال لب، چون
دل در گرو ذات تو بی پرده مقام است
فارغ دگر از ننگم و نامم، که در این عشق
نام است مرا ننگ و مرا ننگ ز نام است

ناز معشوق



خواجہ

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست درین شهر، کدام است؟!
با محتسبم، عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

نکو

بی نام و نشان هستم و پر نام و نشانم!
بی نام و نشان تر ز من آن ذات تمام است
از محتسب و قاضی و داروغه مگویید
کاین هر سه جهول است و ظلوم است و چه خام است
جانا چه کنم با دل دیوانه من زار؟
دارد هوس زلف تو، هرچند که دام است!

ناز معشوق



خواجہ

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

نکو

روزی که جهان پَر کشد از ریب و ریاها
آن روز به نام می و معشوقه و جام است
افتاده‌ام از برج بلند دو جهان من
دل در هوس چین دو زلف تو مدام است
بیچاره نکو رفته به باد از ستم خار
نفرین به تو، هرچند جهان عین سلام است



خواجہ

۴۴

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم به خوناب جگر غرق‌اند ناب
چشمه‌ی مهر رُخ‌اش در سینه‌ی نالان ماست

نکو

آتش عشق تو

آتش عشق تو زیباچهره خود در جان ماست
بی‌تمنا از عنایت، روی تو عنوان ماست
تو به جانم بوده‌ای جانا ازل را تا ابد
جای تو دلبرده در این دل ویران ماست

خواجہ

آب حیوان قطره‌ای ز آن لعل هم‌چون شکر است
قرص حور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا «نفخت فیه من روحی» شنیدم، شد یقین
بر من این معنا که ما زآن وی و او زآن ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق
محرم این سِرّ معنی‌دار علوی، جان ماست

نکو

خون دل‌ها می‌خورم از بهر تو، باکی‌ام نیست
آتش عشق تو در این سینه‌ی نالان ماست
آب حیوان قطره‌ای از آن لب لعل خوش است
حوریان یک رشحه از روی مه تابان ماست
وحدت حق را همه زین حاضر و محضر بدان
او من است و من وی‌ام، گرچه که او جانان ماست
او بشد در جان ما، ما نیز گشته جان او
سرّ حق در جان و، جان خود عاری از پایان ماست

ناز معشوق



۳۲

خواجہ

چند گویی ای مذکرّ شرح دین، خاموش باش!
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
حافظا، تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کآن صنم از روز اول داروی درمان ماست

نکو

دین و ایمانم بوَد یک رشحه از ایمان حق
مؤمن او باشد که هر دم حافظ ایمان ماست
درد من شد درد عشق و، عشق من دیدار اوست
من شدم بیمار عشق و او همه درمان ماست
شد خدایی من از آن چهره‌ی پروردگار
با خدایی خدا هر مشکلی آسان ماست
جان‌نثارم، جان‌مدارم، جان نمی‌خواهم به خویش
آن‌چه می‌ماند نکو، عشق مه رخشان ماست

ناز معشوق



۳۳

خواج

۴۵

خیال روی تو در هر طریق همراه ماست
نسیم موی تو پیوند جانِ آگه ماست
به رگم مدّعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره‌ی تو حجتِ موجّه ماست

نکو

حریم حرم

طنین گام تو هرجا رفیق و همراه ماست
ز چشم ناز تو پر زخمه، جانِ آگه ماست
صفای عشرت حسنت بریده بند از عشق
که منع مدّعیان، آیت موجّه ماست

خواج

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بختِ پریشان و دست کوتاه ماست
به حاجب در خلوت‌سرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

نکو

رها ز سیب زنخدان و چاه یوسف شد
دلی که با تو حضورش همیشه همراه ماست
به چنگ من شده زلفت بلند چندان، کز
بلندی سر زلف تو بخت کوتاه ماست
چه حاجت است به خلوت‌سرا و حاجب خاص؟
که پرده‌دار حرم خود‌گدای درگه ماست

خواج

به صورت از نظر ما اگرچه محبوب است
همیشه در نظر خاطر مرفّه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند، بگشای
که سال هاست که مشتاق روی چون مه ماست

نکو

منم حریم حرم، حاجت گشودن نیست
ز پرده هرچه برون شد، فتاده در چه ماست
رخ تو از نظرم هیچ‌گه نشد محبوب
که سرسرای وجودت دل مرفّه ماست
کجاست دوری و غیبت؟ کسی چه می‌داند؟
هر آن چه هست به عالم، جمال آن شه ماست
رسیده‌ام به حقیقت، خدا سزایم شد
حضور یار، تمنّای وصل گه‌گه ماست
نکو بریده ز وصف و رسیده بر ذاتش
که جمله ذکر خفّی و جلی‌اش چون مه ماست



خواج

۴۶

روضه‌ی خلد برین خلوت درویشان است
مایه‌ی محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

نکو

پیر خواجگان

دل من محفلی از خلوت درویشان^۱ است
راه دلجویی حق، خدمت درویشان است
دل که صافی شود، از لطف مراد است آگاه
دولت دل به جهان، رحمت درویشان است

۱. از درویش، کمال سالک سالم مراد می‌باشد که عیار ایمان را به‌درستی داشته

باشد، نه طبقه‌ای خاص اجتماعی با کارویژه‌ای معین.

خواجہ

قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت
منظری از چمن نزہت درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیایی است که در صحبت درویشان است
آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریایی است که در حشمت درویشان است

نکو

جنت و روضه‌ی رضوان و همان خلد برین
گوشه‌ای از دل پر نزہت درویشان است
مس که بی‌مایه و پر سایه ز ابری تار است
کیمیا گر شود، از صحبت درویشان است
دولت و تاج تکبر چه بود در خورشید؟!
حشمت هر دو جهان، هیبت درویشان است

ناز معشوق



خواجہ

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی‌تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبله‌ی حاجات جهان‌اند، ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظہرش آینه‌ی طلعت درویشان است

نکو

رفته دل از سر کثرت، زده چنگ از پی ذات
ذات بی‌سرّ و خفا، دولت درویشان است
حضرت «حق» که به حق خیمه زده بر ناسوت
غایت آرزوی حضرت درویشان است
پہنہ‌ی باز و بلند فلکِ عالم سرّ
سایه‌ای از دو خط طلعت درویشان است

ناز معشوق



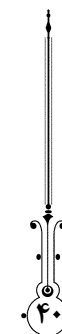
خواجہ

از کران تا به کران لشگر ظلم است، ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
ای توان‌گر مفروش این‌همه نخوت که تو را
سر و زر در کنف همّت درویشان است
گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

نکو

در جهان لشکر ظالم بکند بدمستی
در زوال‌اند و به‌جا فرصت درویشان است
هرچه از نصرتِ حق سر زده در ملک وجود
از دعای سحر و حشمت درویشان است
هیبت و عزت حق گشته نمودش دو جهان
هیبت هر دو جهان، غیرت درویشان است

ناز معشوق



خواجہ

حافظ ار آب حیات ازلی می‌خواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است
من غلام نظر آصف عہدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

نکو

زنده از او شدم و غرق وصالش گشتم
چون علی‌الشیلا در دو جهان، عزت درویشان است
خواجگان بنده‌ی اویند و نکو را هم پیر
خدمت حضرت او، سیرت درویشان است



ناز معشوق



خواج

۴۷

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به دست باش که خیری به جای خویشتن است

نکو

سرسرای دو عالم

دلم گرفته ز بس مبتلای خویشتن است
اسیر خود شده گویی، بلای خویشتن است!
به قرب و بعد جهان، دل مبر ز طاعت حق
که سجده‌گاه طبیعت، سزای خویشتن است

خواج

به جانت ای بت شیرین‌دهن که هم‌چون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رأی عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

نکو

به گرد شمع وجودش همیشه می‌گردم
که قصد من ز بقا هم فنای خویشتن است
نه عشق بلبل و گل چاره‌ی دلم سازد
که ذات آن مه شیرین برای خویشتن است!
کشیدم از قد و قامت لباس هستی را
که پای‌بند تجرد، قبای خویشتن است

خواجہ

مرو به خانہی ارباب بی مروّت دهر
 که گنج عافیت در سرای خویشان است
 بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او
 هنوز بر سر عهد و وفای خویشان است

نکو

به گلیستان دو عالم فنا میپندارید
 که سرسرای دو عالم، سرای خویشان است
 چو وعده داده مرا آن حریف هرجایی
 بگو اگر که به عهد و وفای خویشان است
 به گوش دل چو شنیدم صدای دلبر را
 دلم بر آن شده، کآن خود صدای خویشان است
 به درد خود شدم آسوده از دوا جستن
 که درد من به حقیقت، دواي خویشان است
 نکو رضا و رضا باشد از من آن محبوب
 امیدم آن که رضایش، رضای خویشان است



خواجہ

۴۸

لعل سیراب به خون تشنه، لب یار من است
 وز پی دیدن او دادن جان، کار من است
 شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
 هر که دل بردن او دید و در انکار من است

نکو

لوده‌ی بی‌همه کس

آن چه درمان کندم، لعل لب یار من است
 گرچه خون خوردنِ دل در همه‌دم، کار من است
 کی تواند رخ محبوب مرا بیند غیر؟!
 آن که نادیده همی در پی انکار من است

خواجہ

باغبان! ہم چو نسیم ز درِ خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او کہ طیب دل بیمار من است
آن کہ در طرز غزل نکتہ بہ حافظ آموخت
یار شیرین سخنِ نادرہ گفتار من است

نکو

من نمودی ز ظہور توام، ای ہستی بخش!
روی تو باغ و گل و بلبل و گلزار من است
کردہ لعل لب تو جان و دلم را بیمار
بوسہ ای از لب تو، چارہ و درمان من است
نکتہ ہای غزل آموختم از حضرت عشق
دگر حق در ہمہ دم نادرہ گفتار من است
تو ندانی کہ چہ باشد سخن وحدت دوست
وحدت او ہمہ دم، کثرت دیدار من است
از نکو خردہ مگیر ای بہ تحجر خرسند
عشق حق جان و دل و جملہ ای آثار من است



خواجہ

ساروان! رخت بہ دروازہ مبر کان سر کو
شاہراہی است کہ منزلگہ دلدار من است

بندہ ی طالع خویشم کہ درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست، خریدار من است

طبہ ی عطر گل و زلف عبیرافشان
فیض یک شمع ز بوی خوش عطار من است

نکو

آن کہ دارد سر پر شور و دلی پر احساس
در تمام دو جہان، دلبر و دلدار من است
لولی سادہ ی سرمست شدہ دام دلم
لودہ ی بی ہمہ کس جملہ خریدار من است
بلبل و گل بہ گلستان جہان گر مستاند
اثر عطر و نسیم دم عطار من است

خواج

۴۹

روزگاری است که سودای بتان دین من است
غم این کار، نشاط دل غمگین من است
دیدن روی تو را دیده‌ی جان‌بین باید
وین کجا مرتبه‌ی چشم جهان‌بین من است؟!

نکو

همت عاشقی

عشق و مستی و صفا با همگان دین من است
درد و رنج ضعفا در دل غمگین من است
آن که ببند سر و روی تو به پنهان و عیان
دیده‌ی شوخ من و جام جهان‌بین من است

خواج

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن‌گفتن کرد
خلق را ورد زبان، مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت، سبب حشمت و تمکین من است

نکو

یار من در همه عالم به همه ارض و سما
چلچراغی است کز آن پرتو پروین من است
سربه‌سر جمله زوایای وجودم همه دم
آیت عشق و، همین مایه‌ی تحسین من است
من گذشتم ز سر فقر و شدم عاشق تو
عشق تو حشمت من، مایه‌ی تمکین من است

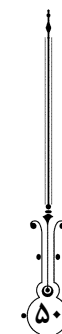
خواج

واعظ شهنشاس این عظمت گو مفروش
زان که منزلگه سلطان، دل مسکین من است

نکو

گنج عشقم که زدم خیمه به ویرانه سرا
همت عاشقی اندر دل مسکین من است
من به عشق تو شدم عاشق هر بود و نمود
عشق من خود اثری از گلِ نسرين من است
سربه سر جمله جهان در نظر پاکم هست
عشق فرهاد، همان قصه‌ی شیرین من است
دیده دادم به دل و لب بزدم بر لبِ دوست
دیده و لب خود از آن دلبر سیمین من است

ناز معشوق



خواج

یارب این کعبه‌ی مقصود تماشاگه کیست
که مگیلان طریقش گل و نسرين من است
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کش خسرو و شیرین من است

نکو

یارب این معجزه در بحر رسالت از چیست؟!
هست از دین تو یا آن که ز آیین من است؟
دل که با عشق رود، چهره‌ی ظاهر از اوست
که نکو نیز به باطن، همه آذین من است



ناز معشوق



خواجہ

۵۰

منم کہ گوشه‌ی میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان، ورد صبحگاه من است
گرم ترانه‌ی چنگ صبح نیست چه باک
نوای من به سحر، آه عذرخواه من است

نکو

خیال خال

صفای دیده و دل، درس خانقاه من است
جمال دلبر شادم همواره ماه من است
تو بحر شعر مرا، نقد کی توانی کرد
به جز سواد معنون که عذرخواه من است!

خواجہ

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست، پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم، خدا گواه من است
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم، ور نی
رمیدن از در دولت، نه رسم و راه من است

نکو

ز هرچه جز رخ تو، فارغم بحمدالله
که نور چهره‌ی ماهت، همیشه آه من است
غرض ز روی توام وحدت تماشا بود
سیاه خال نگارم، به حق گواه من است
شکسته تیغ اجل، رفته خیمه‌ام بر باد
وصول ذات و حیات تو رسم و راه من است

خواجہ

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فرازِ مسند خورشید تکیه‌گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش، گو گناه من است

نکو

تو اختیار و ادب را ز ما مبین ای دوست

ظهور عشق تو پیوسته خود گناه من است

به ذات توست امیدم که عین عشق است آن

رهیدن از سر «غیر»ت که غیر، چاه من است

میان طاق دو ابروی توست دیده و دل

که خال طاق دو ابروت سجده‌گاه من است

رهیدم از سر ریب و ریا و تقوا هم

برون ز هرچه دورویی، خط نگاه من است

نکو بریده ز هر چهره، زشت و زیبا چیست؟!

حضور و رؤیت حق، سربه‌سر پناه من است



خواجہ

۵۱

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشم مست می‌گونات

ز جام غم، می لعلی که می‌خورم خون است

نکو

شکنج کنج لب

ز هجر روی تو جانا، دلم پر از خون است

نگر به حال نزارم که در غمت چون است

دو نرگس خوش تو برده از کفم دل را

خزان چهره‌ی من را مبین که گلگون است!

خواجہ

ز مشرق سرِ کو، آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند، طالعِ همایون است
حکایت لب شیرین، کلامِ فرهاد است
شکنج طرّهی لیلی، مقامِ مجنون است
دلم بگو که قدت هم‌چو سرو دلجویی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

نکو

به لطف دولت تو رونقم فراوان شد
ز ناز و غمزه‌ی تو طالعِ همایون است
ز هر ظهور تو گشته مشامِ جانم خوش
به عشقِ لیلی من هرچه هست مجنون است!
قدت قیامت و، قامت مقام و منزلتم
جهان کلام و کلامت متین و موزون است

ناز معشوق



خواجہ

ز دور باده به‌جان راحتی رسان ساقی
که رنجِ خاطرَم از جور دور گردون است
از آن دمی که ز چشمِ برفت رود عزیز
کنار دامن من هم‌چو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار، که از اختیار بیرون است

نکو

به دور نقطه‌ی لب، راحت جهان بینم
شکنج کنج لبِت چهره‌ساز گردون است
جهان ما همه حسن است و حق بر آن نور است
عجب مدار که چشمان من چو جیحون است
خوشم به عالم و فارغ، که ساقی‌ام گشتی
کجا پیاله‌ی می از کف تو بیرون است؟!

ناز معشوق



خواجہ

ز بی خودی، طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلب‌کار گنج قارون است

نکو

بسیا به خود بنگر تا به بی خودی بررسی
چرا که بی خودی ای دل، به فتنه افسون است
نه بی خودم که خود این بی خودی بود از تو
تو بی خودی طلب ای دل، که گنج قارون است
نکو اگرچه که هیچ است، کم ز موسی نیست
مثال ما و تو کی چون کلیم و هارون است؟



خواجہ

۵۲

خَم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حُسن است، لیکن
حدیث غمزات سحر مبین است

نکو

گنج عشق

به ملک تو هراسان کفر و دین است
ندانم مگه باشد یا که چین است
جمالت حسن و، حسن تو جلال است
کمال عالم از حق مبین است

خواجہ

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد؟
که دایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه، صد آفرین باد
که در عاشق‌کُشی، سحر آفرین است
عجب علمی است علم هیأت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

نکو

دو چشم مست تو با قید غمزه
کمان‌دار همیشه در کمین است
بنازم بر جمال بی‌مثالت
که از من به‌به، از تو آفرین است
تماشا کن چه در گنجینه دارم!
خراب گنج عشق من زمین است

ناز معشوق



خواجہ

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است!
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل بُرد و کنون در بند دین است

نکو

مشو ایمن ز گیسوی پریشان
که از چین‌اش دو عالم چون نگین است
هر آن کس بد کند بد بیند، ای دوست!
طبیعت هم کرام‌الکاتبین است
بود صیاد من یکسر خط عشق
که صیادی او در زلف چین است
جهنم خود بود گنجی ز هر غم
اگرچه صورت درد و حزن است

ناز معشوق



دلا بر پاکی تو من گواهم
که از تو نقش فردوس برین است
منم یک سایه از خال وجودت
همان خالی که دلجوی جبین است
نکو سر کرده مستی را به یکبار
نپنداری که فارغ از یقین است



خواج

۵۳

غمش تا در دلم مأوا گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیات است
از آن آب آتشی در ما گرفته است

نکو

نسیم هستی

جمال تو به دل مأوا گرفته است
سر و جانم به خوبی پا گرفته است
لب تو آتش و آب و چو خون است
که هر سه در لب ما جا گرفته است

خواجہ

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است؟!

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفته است
حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
به وصف قد تو بالا گرفته است

نکو

نسیم هستی من بوده از تو
ز تو این نازنین غوغا گرفته است

دلیم یک گوهر یکدانه باشد
که از آن لؤلؤ لالا گرفته است
مرا عشق تو دیوانه‌سرای است
که در این خانه دل تنها گرفته است
منم تنها، تویی تنهای تنها
هر آن کثرت که شد، از ما گرفته است
نکو آسوده‌خاطر هست هر آن
که دل از حضرت مولا گرفته است

خواجہ

همای همتم عمری است کز جان
هوای آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایه‌ی الطاف اویم
چرا او سایه از ما وا گرفته است

نکو

شده دل سرو و بر رفته ز مینا
که اوج از آن قد و بالا گرفته است
بود عشق من از شأن شئون‌ات
که هستی از تو خودش بالا گرفته است

خواجہ

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است
خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند
ای من غلام آن که دلش با زبان یکی است

نکو

هرچند مدعی به «حق» این‌جا هزارهاست
یک جمعیت نگار که خود بی‌نشان یکی است
هستی بود همه یکسر به عشق او
جمله به باطن و هم در عیان یکی است
عشق همه به حقیقت یکی بود
در هر نظر همه مانند آن یکی است
از لات و از هبل همه گشته اسیر حق
لات و هبل خود او بود، این بی‌گمان یکی است

خواجہ

۵۴

امروز شاه انجمن دلبران یکی است
دلبر اگر هزار بود، دل بر آن یکی است
من بهر آن یکی، دل و دین داده‌ام به باد
عییم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است

نکو

یکی است

دلبر به هر دو جهان در جهان یکی است
ظاهر اگر که بیش بود، در نهان یکی است
من عاشق همان یک یکتا شدم تمام
هستی هر دو جهان هم‌چو جان یکی است

خواجہ

حافظ بر آستانہ‌ی دولت نهادہ سر
دولت در آن سراسر است کہ با آستان یکی است

نکو

آہستہ گو کہ نرنجند زاهدان
در بارگاہ قدس خدا این ہمہ یکی است
گشستہ پرستش من جملہ ذرہا
چون جملہ ذرہا بر آن دل‌گران یکی است
بگذر ز جملہ‌ی شاہان، مگو تو هیچ
ورنہ کہ جملہ شہان با سگان یکی است
گرچہ سگان ہمہ چون ذرہ از حق‌اند
لیکن دو تاست، بہار و خزان یکی است
جانا، نکو بہ تو عاشق بود، ولی
ہر کس بہ دل نگاہ کند، بی‌گمان یکی است



خواجہ

۵۵

زلفت ہزار دل بہ یکی تار مو ببست
راہ ہزار چارہ‌گر از چارسو ببست
تا عاشقان بہ بوی نسیمش دہند جان
بگشود نافہ‌ای و در آرزو ببست

نکو

غمزہ‌ی نگاہ

زلفش دلم ز روز ازل مو بہ مو ببست
بیچارہ دل کہ راہ خود از چارسو ببست
او بر مشام دل بہ یکی غمزہ‌ی نگاہ
بی نافہ و نسیم، رہ ہر آرزو ببست

خواجہ

.....

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوہ‌گری کرد و رو بیست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت

این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو بیست

یا رب چه غمزہ کرد صراحی که خون خُم

با نعرہ‌های قلقلش اندر گلو بیست

نکو

شد جلوہ‌گر چو ماه نو، ابروی یار من

دل آرزو به وصل مه از روبہ‌رو بیست

تا چہرہ خود گشود بہ ہر قامت و نشان

ذاتش جمال دیدہ پس از گفت‌وگو بیست

می بی پیالہ داد و دل از نقش و رنگ رُفت

ساقی نگاہ تشنہ بہ آب سبو بیست

آن غمزہ‌ای کہ خون صراحی و خُم بریخت

غمزش گشود چہرہ، ولی ذات او بیست

ناز معشوق



خواجہ

.....

مطرب چہ پردہ ساخت کہ در پردہ‌ی سماع

بر اہل وجد و حال، دَرِ ہای و ہو بیست

حافظ ہر آن کہ عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوفِ کعبہ‌ی دل بی‌وضو بیست

نکو

بر اہل وجد و حال کجا پردہ‌ساز کرد

مطرب بہ نغمہ‌ای کہ رہِ «ہای» و «ہو» بیست

تا نالہ و نوای دل از ما شود رہا

آوای خویش بر خَمِ نای گلو بیست

راحت توان بہ کعبہ‌ی دل رہ نمود طی

شوق وصال چون کہ بہ لطف وضو بیست

خود را بہ من نمود و ز من نقش دل ربود

جان و دل از تو پُر شد و رہ بر عدو بیست

آب حیاتِ دل ز لب لعل او چکید

ہم راہ بحر بر من و ہم راہ جو بیست

دیدم چہ خوش نشستہ عیان در میان دل

گفتم کہ او نکو، رہ ہر جست‌وجو بیست



ناز معشوق



خواجہ

ز کار ما و دل غنچه صد گرہ بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

نکو

گشاده رویی تو کرده بس که مجنونم
دو دست خلوتی ام بند آن قبای تو بست
شمیم گل گرہی زد به کارم از مستی
که جان و دل همه دم در پی هوای تو بست
سیاهی گل چشمت بداده روشنی ام
رهیده از غم و جان، تکیه بر نوای تو بست
بریدم از سر هر بند و رفتم از سر قید
که عشق من همه جا دل پی رضای تو بست

خواجہ

۵۶

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

نکو

نگاه دیده

نگاه دیده ی من روی دلگشای تو بست
همین که شوق نگاهت به دل صفای تو بست
قبا و نرگس و قصب و زمانه را به چمن
نهاد و دل، سر و جان را به خاک پای تو بست

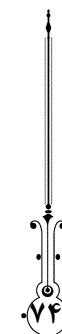
خواجہ

چو نافہ بر دل مسکین من گرہ مفکن
که عهد با سر زلف گرہ‌گشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امّید در وفای تو بست

نکو

چو نافه‌ام دل مسکین ربود از بر عیش
به جرم آن‌که دل من لب از جفای تو بست
گره زدم سر میل و نداد فرصت وصل
گره به زلف تو دست گرہ‌گشای تو بست
ز دست اهل جفا این دلم رمیده، ولی
دل رهیده ز غیرم، به خود وفای تو بست

ناز معشوق



خواجہ

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو، که پای تو بست

نکو

نمی‌روم ز دیارت به جور و، نتوانی
برون کنی، که دلم جان خود به پای تو بست
دلم رمیده ز هر کس، فقط تو را خواهد
به روی هر کس و ناکس، در از برای تو بست
مرو ز دل، بنشین، خون مکن دلم ای یار
که عشق هم دل خود بر در سرای تو بست
نکو شکسته بخواند غزل، که قَدَر این است
بریدم از قَدَر و، دل به خود قضای تو بست



ناز معشوق



برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است

مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتاده است

میان او که خدا آفریده است از هیچ

دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاد است

نکو

بنده‌ی آزاده

برفتم از سر وعظ و هر آن‌چه بیداد است

دلم گرفته قرار و، ز جنبش افتاده است

فرو شدم به تأمل، برون شدم از جهل

نبوده‌ام چو غرابی که غرق فریاد است

گذشتم از سر عقل و، جنون رها کردم

که حق به من، ره از خود رها شدن داده است

ز غیر نامده کس، گرچه در میان کس نیست

دقیقه‌ها، دل هر آفریده بگشاده است!

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای

نصیحت همه عالم به گوش من باد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است

اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد، ولی

اساس هستی من ز آن خراب، آباد است

نکو

لب تو داده چو کامم به عشق و یک‌رنگی

حیات و عشق من از تو بود، نه از باد است

غنی ز ساحت فقر و فقیر بی‌آزم

زهد ز هر دو جهان بنده‌ای که آزاد است

قرین عشقم و یکسر خراب و سرمستم

ز لطف رمز وجوب، این اساس آباد است

خواجہ

دلا منال ز بیداد و جور یار، کہ یار
تو را نصیب ہمین کرد و این از آن، داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

نکو

چو یار جور ندارد، دل از چه نالد باز؟
صفا و مهر و محبت ز عشق حق زاده است
فسون و سحر و فسانه ز تو به عالم شد
صفا و جور دو عالم ز تو مرا یاد است
فدای نرگس تو شد نکو به آسانی
اگر به ساحت غم نیز سرخوش و شاد است



خواجہ

۵۸

بیا کہ قصر امل، سخت سست بنیاد است
بیار باده کہ بنیاد عمر بر باد است
غلام همّت آنم کہ زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است

نکو

اساس ایجاد

جهان ز عشق و محبت درست بنیاد است
اگرچه قصر امل در زوال چون باد است
مرام خویش بنازم کہ در صف هستی
ز جہل و ظلم و هوس، دل رها و آزاد است

خواجہ

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مژده‌ها داده است
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

نکو

خراب دلبر مستم که دوش، پنهانی
مرا ز خلوت میخانه مژده‌ها داده است
تو یار خلوت و عشق منی، مهین دلبر!
بیا بیا که جهان بی تو محنت آباد است
از اوج عرش چو فریاد می‌کشد دلبر
که مرغ جان تو در دام عشقم افتاده است

ناز معشوق



خواجہ

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه‌ی عشقم ز رهروی یاد است
رضا به داده بده، وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه، عروس هزار داماد است

نکو

سزای عشق تو رندی به مستی و شور است
که جز حدیث وفاداریات نه در یاد است
جهان چو جمله ز عشق است، شور و مستی کن
که در مسیر دلت غصه دام بنهاده است
امید مهر مدار از عجوز ناسوتی
که در مسیر فریب هزار داماد است

ناز معشوق



خواجہ

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بی‌دل که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن، خداداد است

نکو

برو ز بلبل و گل رمز عاشقی آموز

که عشق و مستی دل با سرود و فریاد است

چو بوده از بر حق، چهره چهره‌ی عالم

رضا شو در ره حق، کاو رضای دل شاد است

نکو! به عشق و محبت همیشه دل بسپار

چرا که عشق و محبت، اساس ایجاد است



خواجہ

۵۹

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او، شکل مه نو پیدا

وز قد بلند او، بالای صنوبر پست

نکو

دلبر بی‌پرده

از پرده برون آمد، دیدم که بود او مست

بر من ره پیدایی، با چهره نهانی بست

شد در بر آن چهره، یکباره برون جانم

در دیده عیان تا شد، استاد و بدادم دست

خواجہ

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوش بو شد، در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمان کش گشت، در ابروی او پیوست

نکو

رفتم ز سر خویش و جستم به برش ناگه
از صفحه‌ی دیدارم رفت آن چه که دل را خست
فارغ شدم از پیدا، راحت شدم از پنهان
پیمانه و پیمان را دیدار رخس بشکست
از عارض گلگونش، آینه شده حیران
وز قد بلند او، بالای بلندان پست

ناز معشوق



۸۴

خواجہ

باز آی که باز آید عمر شده‌ی حافظ
هرچند که ناید باز، تیری که بشد از شست

نکو

من بی‌خبر از خویشم، نی بی‌خبر او از من
من مست به دیدارش، او هستی هرچه هست
هجران و نظربازی، سوز دل و دمسازی
طی شد چو عیان دیدم، پهلوی من آن ماه است
تا خود به برم بنشست، آه از دل من برخاست
روح از تن من برجست، آن جان چو به من پیوست
از پیچش گیسویش، پیچیده شده کارم
وز خنجر ابرویش، صد زخمه به دل بنشست
او آمده خود در بر، من از چه نیایم باز؟
پیچیده‌ام اندر او، صد پنجه و صدها شست

ناز معشوق



۸۵

من مست و خراب آستم، سرگیر و برو از من
بیگانه نمی‌خواهم، دلبر ز من و ما جست
باز آمده در یادم، گویی که همان روز است
آن روز که بود از می، آتش به رخ و سرمست
ای دوست کجایی تو، گردیده **نکو** مجنون
کی از غم غربت دل، بی‌دغدغه خواهد رست؟



خواج

۶۰

مَطْلَب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

نکو

دولت عشق

گشته‌ام دم همه دم از قد و بالای تو مست
شده‌ام شهره به دلدادگی از روز الست
دیده را باز گرفتم ز نگاهت، گفتم
دیده و چهره چه باشد، که دل از آن بگسست

خواجہ

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست؟

کمر کوه کم است از کمر مور این جا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

نکو

خوش گذشتم ز وضو بر سر آن چشمه‌ی عشق
چون گرفت از من شوریده همه هر چه که هست
او همه آگهی از سرّ قضا می‌دهدم
عاشق ذات تو را جام می و باده شکست
ما نخواهیم قضا و قدر از طالع خویش
چون گذشتیم خود از چهره و از چهره پرست
زیر این طارم فیروزه به مستی خوش باش
کام دل بُرد هر آن کس که به نزد تو نشست

ناز معشوق



خواجہ

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوش تر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست به جز باد به دست

نکو

غنچه‌اش را به لب آوردم و رفتم ز وجود
بگشودم در این باب هر آن بند که بست
دولت عشق و سلیمانی حافظ چه بود؟!
در دلم نیست به جز رشته‌ی وصل تو به دست
بوده‌ام آن چه که او بوده، شدم هستی هست
رفته‌ام از سر هستی، چه بلندی و چه پست
ذات پاکش به نظر کشت مرا در پی عشق
نازم آن تیر نظر را که رها شد از شست
شد نکو فانی آن ذات و، بقا یافت از او
زین سبب شد که دلم از غم ایام برست

ناز معشوق

